

شستشوی مغزی بخش دوازدهم

شستشوی مغزی؛ افسانه یا واقعیت؟

اگر تصور شما از شستشوی مغزی، تولید شخصیت‌هایی مانند افرادی در فیلم‌های «کاندید منچوری (Manchurian candidate)» و یا «هویت بورن (Bourne identity)» است؛ اگر شما فکر میکنید، قربانی در اثر شستشوی مغزی بکل حافظه خود را از دست میدهد و برای همیشه فراموش میکند چه کسانی را دوست داشته و از چه افرادی متنفر بوده؛ اگر فکر میکنید که «خود کهنه» میتواند بکل بمیرد و با «خود جدید» جایگزین شود؛ در چنین فرضیاتی شستشوی مغزی تنها یک افسانه است، یک آرزوی دست نیافتنی برای دیکتاتورهای جاه طلب در سراسر دنیا از ابتدای تاریخ تا شاید انتهای آن است.

اما اگر تصور شما از آن، شیوه ایست برای به بند کشیدن انسانهای آزاد و براه انداختن یک نوع جدید از برده داری؛ راهی برای مجبور کردن «خود کهنه» و یا «خود واقعی» به «شک به خود»، تنفر از خود، و نهایتاً انکار خود؛ ابزاری برای تبدیل انسانهای آگاه به سربازان پیاده رهبر فرقه؛ تبدیل کردن شما به زندانبان خود، نگهبان خود، شکنجه گر و جاسوس خود، برای به بند کشیدن شخصیت و هویت خود؛ وسیله ایست برای حمله به اعتقادات شما و نابود کردن آنها؛ نگرهبانی است در مقابل زندان احساسات و عواطف گذشته شما و مانعی در مقابل رجعت آنها برای احیای اعتقادات گذشته شما؛ حافظی است برای اعتقاداتی که مخدوش کننده ذهن در فکر شما کاشته؛ در چنین صورتی شستشوی مغزی یک واقعیت ملموس است و میتوان آنرا در بسیاری از فرقه های مخرب کوچک و بزرگ، اینجا و آنجا، در میان ملل و فرهنگهای مختلف، با شعارهای گوناگون و مخفی شده در اعتقادات مردمی، مشاهده نمود.

درست بهمین دلیل است که من نمیتوانم مدعی شوم که شستشوی مغزی میتواند شما را تبدیل به یک زامبی، آدم ماشینی، و یا شی کند؛ اما در مقابل کسانی که بکل منکر وجود چنین شیوه هائی هستند، برای وادار کردن آنها به دیدن واقعیت‌های انکار ناپذیر و پذیرش وجود آنها من نیز اینجا و آنجا از همین لغات برای توصیف شستشوی شدگان مغز استفاده کرده ام، منم بکار گیری این لغات را نزدیکتر به واقعیت میبینم تا انکار وجودشان و معتقد هستم که فردی که شستشوی مغزی شده بمراتب نزدیکتر است به یک زامبی و یا یک ماشین، یک کامپیوتر و یا یک موریانه سرباز تا یک انسان عادی مختار با اراده آزاد.

درست است «خود کهنه» و یا خود واقعی شما درست مانند برده های برده داری کهن، ممکن است در یک شرایط خاص از چنگ برده دار فرار کرده و خود را رها سازد. شخصیت و هویت واقعی شما میتواند در اثر اتفاقی، کمکی از بیرون، از اعماق ذهن شما بیرون آمده، احیاً شود، زنجیرهای نامرئی «نفی خود»، و ضربه های شلاق «انتقاد از خود» را دریده، هیجانات لحظه ای تولید شده توسط رهبر فرقه را نادیده گرفته و خود را از این برده داری نوین رها سازد. اما این آزادی بمعنی نفی این نیست که وی برای مدت‌های طولانی به بند کشیده شده بوده است و قدرت ابراز وجود را نداشته.

یازده مرحله «رفرم فکری» لیفتن و یا شستشوی مغزی:

جهت جمع بندی، اجازه دهید به بحث لیفتن درباره رفرم فکری بازگشته، نگاهی به جمع بندی وی کرده و مشاهده کنیم که آن جمع بندی را چگونه میتوان در «انقلاب ایدئولوژیک» مجاهدین دید. با چنین مقایسه ای به این نتیجه میرسیم که شستشوی مغزی علی رغم نام های مختلف و تحت شعارهای گوناگون در فرقه های مخرب اینجا و آنجا، تقریباً یک مسیر همگون را طی میکند.

مرحله اول: «شک به خود»

"او دیگر قادر نبود در مقابل حزب از خود مقاومتی نشان دهد. هر چه باشد، حزب حرف درست را میزد. باید که اینطور باشد: آخر چطور ممکن است که یک انسان میرا، درست بگوید و یک مجموعه ای از مغزها و افکار اشتباه فکر کنند؟ با چه معیار خارجی وی میتواندست قضاوت حزب را به زیر سوال بکشد؟ عقل در اینجا آمار و اعداد بود {عدد یک نفر بودن وی در مقابل بیشماران حزب}، مسئله موجود این بود که وی میبایست بگونه ای فکر کند که آنها فکر میکردند. وی در میان این افکار بود که انگشتانش مداد را در میان خود گرفته و با احساسی ناخوش آیند کلفتی آنر حس کردند. و وی شروع کرد به نوشتن افکارش. و اولین نوشته خود را بشکل بدخط و با حروف درشت چنین نگاشت: آزادی بردگیست. بعد بدون آنکه از نوشتن باز ایستد، زیر آن نوشت: دو باضافه دو میشود پنج." جورج اورول، 1984

شک دری بسوی مرگ:

یادم است وقتی بچه بودم، برای روبرو شدن با ترسم از سوسکه‌های توی حمام مان، خواهرم بمن گفت: "ترس برادر مرگ است". بعدها در جایی خواندم که "شک دربی است بسوی مرگ". و حالا به این فکر میکنم که رهبران فرقه‌ها تا چه حد از این دو گفته پند گرفته و آنها را در کار روزمره خود بکار گرفته اند. چرا که آنها برای کشتن شخصیت و هویت قربانیان خویش، در آنها ترس ایجاد میکنند، نه؛ بسی فراتر از ترس، فوبیا و یا ترس بیمارگونه نسبت به دنیای بیرون و بازگشت به «خود شیطانی» را در آنها بوجود می‌آورند. و همزمان آنها را وادار میکنند که به هر فکری، خواستی، آرزویی، احساسی و حتی اخلاقیات گذشته خود شک کنند. آنها با زیر دستی به این ترکیب ترس و شک، احساس گناه نسبت به دو غریزه اصلی حیات (صیانت نفس و نسل) را هم اضافه میکنند، و با چنین ترکیبی یک سم مهلک، اگر نه سمی نوبای کشتن جسم، اما حتماً سمی موثر برای کشتن روانی فرد، برای کشتن «خود و هویت فردی» قربانی بوجود می‌آورند.

لیفتن در اینمورد چنین میگوید:

"1- حمله به هویت فرد: از اولین لحظات، به دکتر وینسنت گفته میشد که او یک دکتر حقیقی نیست، او باید در واقع خود را یک کارمند ببیند، دکتر بودن تئوری بوده برای پنهان کردن چهره واقعی او. ... همه آن افراد به چیزی کمتر از یک انسان، اما نه کاملاً" همانند یک حیوان تبدیل شده بودند. نه بالغ بودند و نه کاملاً" مانند یک بچه؛ آنها انسانهای بالغی بودند که در جایگاه یک نوزاد و یا یک حیوان انسان نما قرار گرفته بودند. بگونه ای که بهیچ عنوان نمیتوانستند در مقابل مخدوش کنندگان «بالغ» و یا «آموزگاران» قدرتمند از خود دفاع نمایند. قرار گرفته در این جایگاه تسلیم شونده، احساس مشترک همه آنها این بود که تمام قدریشان از آنها گرفته شده است، حاکمیت بر اراده خود، اختیاراتی که یک فرد بالغ دارد، ... همه اینها را از دست داده بودند. ... آنها حتی کوچکترین کوششی برای احیای هویت انسانی و بالغ خود و بکارگیری اختیار و اراده آزادی خویش نمیتوانستند از خود نشان دهند (مثل اینکه بگویند که «نه من یک جاسوس نیستم و یک دکترم» و یا «این یک اشتباه است، من یک کشیشم»، «من دارم حقیقت را میگویم») هر مقاومت نا چیز قربانیان، از جانب مخدوش کنندگان یعنی زندانبانان بعنوان دلیلی بر مقاومت آنها و «عدم صداقت» ایشان قلمداد میشد و نقطه شروع حملات جدید بر علیه آنان بود.¹

اگر بخاطر داشته باشید در انقلاب ایدئولوژیک مجاهدین هم از نخستین قدم تا به آخر هدف این بود که افراد به خود و گذشته خود و نقاط قوت خود، منطق و فهم خویش شک کنند. بخاطر می‌آورید وقتی که مسئول من فردی را بزیر سؤال کشیده بود، بمن نگاه کرد و گفت: «چرا تعجب کرده ای؟ فکر میکنی که تو از اون بهتری؟ تو از اون بدتری. همه شما از همدیگر بدترید.» و بعد وقتی که مرا سردرگم و به اندازه کافی ناتوان و درمانده یافت گفت: «چی شده مسعود؟ منطق یخ زده ات دارد آب میشود؟ تو همیشه فکر میکردی که بلهوش و با ابتکار هستی! حالا واقعیت خودت را ببینی؟ میبینی که وقتی نوبت ایدئولوژی میشود تو فقط یک احمق؟» بعد ابریشم چی بماند داد که برای رهائی از آنهمه درد و رنج چگونه انقلاب کنیم، چگونه خود واقعی خویش را ببینیم: وی گفت: «... میدونم که الان آشکتون جاری میشه، زیر و رو میشید. این یک حرکت ایدئولوژیک است که همه ما را زیر و رو میکند، اگر از کنار این کوره که {مسعود} میگفت رد شویم چرکها و کثافتهايمان ذوب میشود و تاللو ایدئولوژیک پیدا میکنیم. بعد از این انقلاب است که ما همه عضو مجاهدین خواهیم شد.»²

مرحله دوم: «احساس گناه»

" تو اینجانی بخاطر اینکه نتوانسته ای به افکار و احساسات خود نظم درست بدهی و آبروی انسان بودن را برده ای. تو برای بدست آوردن تعادل فکری خود حاضر نیستی بهای آنرا که تسلیم است بپرداز. ... تنها یک ذهن با دیسپلین میتواند حقیقت را ببیند." جورج اورول، 1984

"2- ایجاد احساس گناه: ... چیزی که آنها میخواهند در شما بوجود آورند مجموعه ای پیچیده از احساس گناه است. «من بطرز پیچیده ای خطا کار بودم. ... من یک جانی بودم. تمام روز و شب اینها فکر و احساس من بودند. (از گفته های دکتر وینسنت در مصاحبه با لیفتن)³

مجدداً در مرحله اول انقلاب ایدئولوژیک، تمام کوشش سازمان این بود که در ما احساس گناه بوجود آورد، ما را مجبور به این کند که معتقد شویم که هر چه از فکر ما درباره ازدواج رجوی با همسر رفیق نزدیکش گذشته، ریشه در واقعیت ندارد و ساخته «ذهن کثیف و متعفن ماست» بنابراین موقعیت ما را از «متهم کننده» به «متهم»، خطاکار و گناهکار تغییر دهند. خود رجوی در اینمورد در مراسم ازدواجش با مریم میگوید: " ... اگر در محکمه خود شکست خوردید، باید من و مریم را رهبر خود دانسته، باید تمام عیار به نصرتم برخیزید. ... اما این پایان کار نیست چرا که در این نقطه نوبت شماست که قضاوت شوید و خودتان را بشناسید. اگر چیزهایی را که بما نسبت دادید از ما نبوده از کجا آمده اند؟ در اینجا ما نقش آینه را خواهیم داشت که در آن بتوانید خودتان را ببینید. ...⁴ از آن تاریخ به بعد همه ما خطاکار و حتی جانی بودیم. متهم به داشتن انگیزه های طبقاتی، بورژوا بودن، شنشنسو شده مغزی

به وسیله آموزشهای بورژوازی شاه و ارتجاعي بعد از انقلاب، شهواني و جنسي دیدن همه چیز، چرا که نتوانستیم «فداکاری بزرگ» رهبر خود را دیده و آنرا تنها بعنوان شهوتش نسبت به زن رفیق نزدیکش دیده ایم. احساس گناه در ما هیچگاه نه محو شد و نه کم، بلکه با پیشرفت انقلاب ایدئولوژیک افکار، احساسات، آرزوها و خیالهای ما را هم شامل شد. آیا بخاطر می‌آورید که آنها چگونه از غرائز جنسي بعنوان منبعي لایزال برای ایجاد احساس گناه در ما استفاده کردند؟ ما گناهکار بودیم بخاطر داشتن غریزه جنسي، بخاطر فکر کردن به آن، به یاد آوردن آن، احساس کردن، خواستن و حتی خواب دیدن. بعد آنها «خود» صیانت نفس را هم به غریزه جنسي افزودند و این ترکیب کامل شد. دیگر هیچکس بهیچ عنوان، هیچگاه نمیتوانست خود را از احساس گناه بخاطر این فکر و یا آن فکر، این احساس و یا آن احساس، این رفتار و یا آن رفتار خلاص سازد. هرگز.

مرحله سوم: خیانت به خود:

"هر چه که حزب میگوید که حقیقت است، حتماً حقیقت محض است. برای دیدن حقیقت هیچ راهی مگر دیدن آن از چشم حزب وجود ندارد. این واقعیتی است که تو وینسنت باید دوباره آنرا بیاموزی. برای رسیدن به آن تو باید با بکارگیری اراده خود، خود را تخریب کنی. تو قبل از اینکه بتوانی دوباره تعادل و عقل خود را بدست آوری، باید خود را خرد کنی." جورج اورول 1984

"3- مجموعه ای از نفي و طرد دوستان و همکاران گذشته که چه دکتر وینسنت و پدر لوکا مجبور شدند انجام دهند تأثیر خیلی مهمی روی آنها داشت. نه تنها متهم کردن آنها باعث شد که خود این افراد احساس گناه و شرم بیشتری بکنند، بلکه باعث شد ساختار زندگی گذشته خود را تحقیر شده ببینند. در واقع آنها مجبور شده بودند، افراد، سازمانها، استانداردهای رفتاری ای را نفي نمایند که چارچوب زندگی گذشته آنها را شکل داده بود. آنها بیشتر از آنکه مجبور شوند به دوستان و همکاران خود خیانت کنند، به پایه های بنیادی وجود خویش مجبور شدند خیانت کنند. ... در میان اخلاقیات عجیب و غریب موجود در زندان، زندانی بدون آنکه خودش متوجه باشد، بسیاری از اخلاقیات و معیارهای رفتاری خود را نفي میکند."⁵

مجاهدین هم طی مرحله ضد بورژوازی اگر بخاطر بی‌آوردی ما را مجبور کردند که گذشته خود را نفي کرده و خود و خانواده خویش را بورژوا و ... بخوانیم. آنها مرا به نقطه ای رساندند که عزیزترین خاطرات گذشته خود را داستانهایم را، عکسهای خانوادگیم را، و حتی تز دکترایم را بسوزانم. با عدم توانایی خود در حمله به دیگران روبرو شده، و دیگران را از خود برنجانم. همانطور اگر بخاطر داشته باشید در مراحل مختلف انقلاب ایدئولوژیک این تنها کافی نبود که شما از خود و گذشته خویش انتقاد کنید، بلکه باید برای نشان دادن وفاداری خود به رهبری، با حمله کردن به دوستان و همقطاران خویش «از حقوق رهبری دفاع کنید.» این یک قدم تعیین کننده در خیانت به خود و شخصیت گذشته خویش است.

مرحله چهارم؛ نقطه عطف و یا چرخش: عجز مطلق، تسلیم کامل:

لیفتن میگوید: "نقطه شکستن: درگیری مطلق و ترس عمیق: ... وضعیت درست مانند این بود که فردی را به ناگهان از زندگی عادی خود خارج کنیم و او را به یک بیمارستان برای بزهکاران روانی منتقل سازیم، جائیکه او متهم است که خطاهای بزرگ اما نامعلوم مرتکب شده و وی باید آنها را تشخیص داده و به آنها اعتراف نماید؛ جائیکه احساس بیگناه بودن خود علامت بیماری او بعنوان یک توهم مشکوک محسوب میشود؛ جائیکه تمام بیماران زندانی دیگر خود را موظف میبینند که او را برای «درمان» وادار به اقرار سازند. احساس کامل معکوس وقتی رخ میدهد که مثل آلیس در سرزمین عجائب وی در سوراخ حفر شده بوسیله خرگوشها سقوط میکند؛ اما این احساس عجیب و غریب شاید بیش از هر چیز شبیه قهرمان داستان کافکا باشد. ... همانطور که حمله و تهاجم به وی ادامه پیدا میکند، و آن حملات به درون او راه مییابند، وی بناگهان دچار یکی از دردهای روانی بنیادی شناخته شده بوسیله انسان میشود، درد محو شدن مطلق. دردی پایه ای که بنظر خیلی از متخصصین بعنوان وارث تمام بحرانهای روانی انسان شناخته شده است. این نقطه مقصد تمام فشارهای موجود در زندان است. چنین چیزی توسط هر تهدیدی و هر اتهام بیرونی تقویت میگردد، همانگونه که توسط هر هیجان مخرب ایجاد شده در وی تغذیه میگردد. ... دکتر وینسنت این حالت را اینچنین تشریح میکند: «آنها بطرز خیلی فجیعی با من برخورد میکردند، من احساس میکردم که همه از من منزجرند. و من با خودم فکر میکردم که چرا آنها از من متنفرند؟ مگر من چه کار کرده ام؟ ... من خیلی کم میخوردم. ... من حتی از خوردن و آشامیدن پر هیز میکردم. ... من احساس میکردم که به پائین ترین نقطه وجود سقوط کرده ام. من احساس میکردم هیچ تغییری در این حالت من ایجاد نخواهد شد. من بکل امید خود را از دست داده بودم. برای مدت شش هفته من هیچ فکر دیگری نداشتم مگر اینکه چگونه میتوانم خودم را بکشم."⁶

فکر نکنم هیچکس قادر باشد این مرحله در شستشوی مغزی را درک کند مگر اینکه وی فهم کند که "عجز مطلق"، "ناتوانی کامل"، منزوی شدن مطلق از دنیای بیرون، احساس تنهایی غیر قابل تصور، یعنی چه؟ آیا این لغات را بیاد می‌آورید؟ آنها توصیف حالت من در اولین نشست باصطلاح دیگ در حضور مریم بودند. «من شگفت زده و گیج شده بودم، مگر من چه گفته ام که رفتار همه تغییر کرد؟ چطور شد که بیکباره همه چیزی برای گفتن بر علیه من پیدا کردند؟ ناگهان صدای توحیدی از همه بلند تر شد و فریاد زد که او

یک بریده است و باید به آن اقرار کند. بعد از آن، کلمه بریده تنها لغتی بود که از هر سو بگوش من میرسید....» وقتی شما در چنین حالتی هستید، درست مانند یک زندانی که تحت فشارهای فوق العاده شکنجه های فیزیکی و روانی است، با نقطه ای میرسید که حاضر به انجام هر کاری برای نجات خود میشوید. حاضرید هر نوع اتهامی را قبول کنید. و وقتی که تسلیم میشوید و همه چیز را قبول میکنید، احساس میکنید که «رها و آزاد» شده اید و «خوشحال» هستید! آنقدر احساس راحتی میکنید که برای مدتها حاضر نیستید واقعیت گذشته خود را به یاد آورید. شما به این ترتیب یاد میگیرید که از گذشته خود متنفر شوید. بخاطر تمام رنجهایی که کشیده اید حتی از اولیاً خود بخاطر تولد خویش منزجر میشوید. این نقطه چرخش است، نقطه تغییر شخصیت خود به یک چیز دیگر؛ اما حتی این برای شستشو کننده مغز پایان داستان نیست، چرا که او میداند تا زمانی که خود بطور کامل نمرده است، احتمال احیای آن وجود دارد. اما بهر صورت به شما فرجه ای میدهد که از تولد مجدد خود و شخصیت نوین خود راضی شوید و یک احساس رضایت مجازی بکنید. آیا بخاطر میآورید وضعیت مرا بعد از انقلاب مرحله طلاق در بیمارستان و پروازم بر ابرها را؟

مرحله پنجم؛ تسلیم و دریافت «محبت»:

" یک عمل و یا اقدام ظاهری و بیرونی چیزی نیست که حزب بدنباش باشد: افکار تو تمام چیزی است که ما نگرانش میباشیم. ما دشمنان خود را از بین نمیبریم، آنها را عوض میکنیم. میفهمی که منظورم چیست؟" جورج اورول، 1984

" 5- انعطاف نشان دادن آنها و دوران راحتتر: ... نشان دادن قدری محبت. ... اول بمن گفتند که من میخوامسته ام بدلیل ناراحتی وجدان خودم را بکشم. ... دکتر ها بنظر مهربان میآمدند. ... بعد یک مقام رسمی آمد و به زبانی دوستانه شروع کرد با من حرف زدن: «دولت نمیخواهد که ترا بکشد. بلکه میخواهد ترا تغییر دهد. ما نمیخواهیم تر مجازات کنیم، بلکه میخواهیم ترا دوباره آموزی کنیم.» ... صحبتهای وی برای من همچون اولین اشعه امید بود. برای اولین بار احساس کردم که ممکن است راه نجاتی برای من وجود داشته باشد. دیگر مثل قبل احساس ناامیدی و تنهایی نمی کردم. مقامات بالاخره رفتاری انسانی از خود نشان داده بودند. {صحبتهای یکی از مصاحبه شوندهگان با لیفتن} ... فشارهای روانی موجود در آن محیط میتواند سرانجام فرد را به گروه فرم شده ها بپیوندد، بخصوص به بخشی از گروه که آنها هم دارند روی او کار میکنند که بر او پیروز شوند. به عبارت دیگر، به این ترتیب وی انگیزه میگیرد که به مقامات کمک کند که دست آوردی در قبال کار کردنایشان روی او داشته باشند. وی همانند دکتر وینسنت تبدیل به یک همکار قدر دان آنها در فرم خود شد.⁷

درست است ما هم بعد از هر مرحله از انقلاب ایدئولوژیک قدری «محبت» و «لبخند»، دستی محبت آمیز و یا تائید آمیز بر پشتمان، چند کلمه و یا جمله محبت آمیز و یا شاید لغت «تبریک» بخاطر موفق بودن در گذر از آن مرحله از انقلاب و اینکه بالاخره «نور» را دیده، «حقیقت» را شناخته و تصمیم گرفته ایم خود را تغییر دهیم؛ از شکنجه گران دیروز خود میشنیدیم. هر چه باشد شستشو کننده مغز نمیخواهد شما را بکشد، وی میخواهد که شما را به بردگی بکشد، و برده مرده برد چه کسی میخورد؟ وقتی احساس میکنند که شما به اندازه کافی کشیده اید، وی به شما فضای تنفسی میدهد، اجازه میدهد که فکر کرده از خود دیروز خویش متنفر شده و جا را برای خود جدید باز کنید. او احساس میکند که دیگر شما فهمیده اید که نمیتوانید در جبهه مقابل باقی بمانید، شما از اینکه محافظ گذشته خود باشید، جبهه عوض کرده و به جبهه شستشو کننده مغز پیوسته اید. دیگر زمان اینکه یک سرباز فعال و یا یک برده فداکار برای شستشو کننده مغز شوید فرا رسیده، بنابراین او سعی میکند با چند کلمه محبت آمیز و یا لبخندی دوستانه، حلوانی در مقابل آنهمه چماق در جلوی شما بگذارد. اجازه دهد که از خود جدیدتان لذت برده و قدر آنرا بدانید. درست است در مجاهدین هم، همه ما در مقابل آنهمه درد و رنج، این لحظات را هم داشتیم، ما هم گه و بیگاه، میتوانستیم «لبخند محبت آمیز مادرانه» مریم را و یا «دستی بر پشت زدن پدانه» مسعود رجوی را ببینیم. آنها نمیخواستند که ما را بکشند، بلکه میخواستند ما را تبدیل به مریدی، و یا برده ای «خوب» کنند.

مرحله ششم؛ اعترافات: شلاقهای برده داری نوین:

"قدرت واقعی، قدرتی که بما اجازه میدهد که شبانه روز بجنگیم، قدرت ما روی اشیای نیست، بلکه روی انسانهاست. ... وینسنت فکر میکنی چطور ممکن است انسانی اراده و قدرت خود را به انسانی دیگر تحمیل کند؟ وینسنت فکری کرد و گفت: «با اینکه وی را وادار کنید که متحمل درد و رنج شود»، شکنجه گر جواب داد: «دقیقا» درست است. ما او را مجبور میکنیم که زجر بکشد. اطاعت خشک و خالی کافی نیست. تا زمانی که او متحمل زجر نشده باشد، ما نمیتوانیم مطمئن باشیم که او از اراده ما اطاعت خواهد کرد و خواست ما را ارجح بر خواست خود خواهد کرد. قدرت در این است که ما او را تحقیر کنیم و وادار به تحمل درد نمائیم." جورج اورول، 1984

"6- اجبار به اعتراف: ... تنها کسانی که بطور مرتب اعتراف به خطاهای خویش میکنند قادر به ادامه حیات هستند. در واقع تمام اهرمها از اجبار و زور و شکنجه و انعطاف نشاناند آنها، تمام فشارها برای شکستن فرد و قول دوران بهتر، پیام فوق را میخواهد به

زندانی برساند. هم دکتر وینسنت و هم پدر لوکا به این عقیده رسیده بودند که برای کسب افکار و هیجانات نو، باید از شر افکار و هیجانات کهنه راحت شوند. دقیقاً این اجبار برای اقرار و اعتراف، یک امر ساکن و بی حرکت نیست؛ بلکه دائماً در حال تغییر بوده و شتاب و سرعت بیشتر و بیشتر میگیرد، و بدنبال خود یک احساس تسلیم برای فرد میآورد که توسط کشیش دیگری اینچنین توصیف شد: «بعد از مدتی دیگر شما میخواهید که صحبت کنید... آنها روی شما فشار میگذارند و شما احساس میکنید که باید چیزی بگوئید. اما وقتی شما شروع کردید، دیگر اغوا شده اید، دیگر در بالای درخت هستید که چاره ای جز پائین آمدن ندارید... بعد از گفتن اولین لغت، همواره چیز بیشتری برای گفتن هست... این روش مرا خسته و فرسوده کرد و بجای رساند که میخواستم تسلیم شوم.»⁸

اعترافات و انتقاد از خودها، ضربات شلاق برده داری نوین است. اگر برده داری کهن میتوانست بدون شلاق و شکنجه های فیزیکی دوام بیاورد، برده داری نوین هم میتواند بدون مجبور کردن افراد به اعتراف و انتقاد از خود به حیات خویش ادامه دهد. آنها به همان اندازه شلاقهای کهن سخت و دردناک هستند، آنها آنقدر دردناک بودند که گه و بیگاه بعضی از ما برای رهایی از درد این شلاق روحی، خود زنی میکردیم تا شاید درد فیزیکی قدری درد روانی را آرام کند. آیا بهنام را در مرحله اول انقلاب ایدئولوژیک بخاطر میآوردید که وسط نشست انقلاب دوربین فیلم برداری را با شدت و با ضربات تند به سر خود کوفت و خون از سرش بهرسو فواره زد، و یا داستان آنهایی را که خود را کشتند را به یاد میآوردید؟ درست بهمین دلیل است که ابریشم چي میگفت برای انتقاد از خود و اعترافات به «خطاها» ما به شجاعتی بیش از شجاعت پذیرش مرگ و تحمل شکنجه احتیاج داریم. و یا شرکت در نشستهای انقلاب به رفتن در کوره و یا افتادن در دیگی با روغن جوشان مقایسه میشود. گفته میشود که ضربات شلاق برده داری کهن تنها برای مجازات نبود، بلکه کار اصلی آنها این بود که دائماً به برده یاد آوری کنند که در آنجا چه کسی برده است و چه کسی اربلب. در برده داری نوین هم اعترافات و انتقاد از خودها، یاد آور دردی هستند که فرد با بازگشت «خود کهنه» مجدداً متحمل خواهد شد، آنها ضامن ادامه تسلیم و اطاعت فرد هستند.

مرحله هفتم؛ «خود کهنه» یک بز هکار:

"گناه فکر: به آن گناه فکر گفته میشود و آن گناهی نبود که بتوان آنرا برای همیشه پنهان کرد. ممکن بود که برای مدتی کلک زد و آنرا نشان نداد، حتی شاید سالها میشود اینکار را کرد، اما دیر یا زود آنها متوجه میشدند و ترا دستگیر میکردند." جورج اورول -

1984

"7- کانالیزه کردن احساس گناه: بعد از آنکه فرد تسلیم این ایده شد که بطور دائم از خود انتقاد کند، وی آماده فراگیری فورمول اصلی چارچوب رفرم فکری با احساس گناه کردن و اعتراف به خطا کردن شده است. با پذیرش نقطه نظرات «خلق»، وی تمام احساسات نا مشخص گناه را به یک سیستم شبه منطقی منتقل میکند. احساس شیطانی بودن که در گذشته نا مشخص بود، اکنون تبدیل به ابزارکاری در جهت رفرم وی میشود... حتی چیزهایی که در گذشته مثبت و بخشش پذیر بودند در این مرحله بعنوان «جرم و جنایت» شناخته میشوند."⁹

در مجاهدین و فکر کنم در اغلب فرقه های مخرب، غریزه جنسی، و «حفظ خود» همانطور که دیدیم منابع لایزالی برای انتقاد از خود و اعتراف به گناهان و احساس گناهکار بودن است. چرا که مادام که ما در قید حیات هستیم، غریزه حفظ خود و غریزه جنسی بخشی از حیات ما هستند و علیرغم اینکه افراد میتوانند آنها را کنترل کنند، اما قادر نیستند از بین ببرندشان. کار فوق العاده و جادویی رهبران فرقه های مخرب اینستکه، این نیازهای طبیعی را تبدیل به گناه میکنند و وقتی اینکار را کردند، بخش اصلی بار خود را بر زمین نهاده اند، چرا که بعد از آن فرد تمام گذشته خود را گناه آلود خواهد دید. «خود کهنه»، شخصیت و هویت گذشته خویش را چیزی نمیبیند مگر یک حیوان، یک جانور وحشی، یک جانی که باید اسیر شده، زندانی و شکنجه شود و در صورت امکان برای همیشه از خاطره او محو گردد.

مرحله هشتم؛ روسیاه کردن خود:

"8- دوباره آموزی: خوار و خفیف کردن منطقی خود: ... دیگر در این نقطه کافی نبود که فرد به گناهان خود اعتراف نماید، و یا احساس گناه کند، یا خطای خاصی از خود را فهم نماید. زندانی میبایست خود را و گذشته خویش را در تمامی ابعاد نفی میکرد. میبایست تمام گذشته خویش را بصورت مجموعه ای از اعمال و رفتار شیطانی و شرمناک نه تنها در مقابل ارزشهای کمونیسیم، بلکه باطل کننده ارزشهای انسانی میدید. ..."¹⁰

فکر کنم در این مورد من به اندازه کافی در فصل گذشته توضیح داده ام و نیازی به تکرار آنها نیست.

مرحله نهم؛ تسلیم و احساس آزاد شدن:

"اما همه چیز درست شده، هر چیزی سر جایش قرار گرفته، مبارزه تمام شده است. وینسنت بر خود پیروز شده بود. او دیگر برادر بزرگ را دوست داشت." جورج اورول - 1984

فکر کنم واضح است که این مرحله مشابه مرحله پنجم است، در فاز و مرحله ای بالاتر و نیازی به توضیح نداشته باشد.

مرحله دهم؛ اعترافات نهایی و یا جمعبندی اعترافات:

"10- اعترافات نهایی: جمعبندی اعترافات: در فضائی همخوان، در پرتو حقیقتی جدید، زندانی آماده میشود که یک بیانیه از خود و اینکه چه بوده و چه شده صادر نماید. اعترافات برای مدت‌ها ادامه داشته‌اند و البته عمیقتر شده‌اند، اما نمیتوانند شکل نهایی خود را بگیرند مگر آنکه فرد به اندازه کافی «پیشرفت» کرده باشد که بتواند یک جمعبندی «درست» از گذشته خود بدهد. ... اگر چه در تهیه این جمعبندی تخیل و دروغ در بیان گذشته خود محور نشده است، با اینحال زندانی احساس میکند که در جهت حقیقت به سر منزل مقصود رسیده است. بنابراین اعترافات وی در این مرحله از شکل خواب و کابوس خارج میشود و بیشتر شکل یک تعبیر و تفسیر جدی از زندگی گذشته اش را بخود میگیرد.¹¹

مارگرت سینگر این جمعبندی اعترافات را به این شکل توضیح میدهد: "جمعبندی و یا خواندن تاریخچه زندگی خود: این در بسیاری از فرقه‌ها یک سنت است که اعضا در مقابل دیگران به ایستند و تاریخچه زندگی خود را برای آنها تعریف نمایند. ... یکی دیگر از اعضا سابق فرقه‌ها، از این گذشته خوانی، با این عنوان پلج کرد: «خواندن داستان گناه آلود خود» به این معنی که داستان گذشته فرد باید به بدترین و گناه آلوده‌ترین شکل ممکن بیان شود. هدف از اینکار اینست که اعضا متوجه شوند که «چرا بودن با آنها [فرقه] و رهبری آن [بهترین کار ممکن است]. ... اعضا سابق فرقه‌ها بمن گفتند که آنها بسرت با گوش دادن به تاریخچه خوانی اعضا سابق و قدیمتر یاد می‌گرفتند که چگونه باید از گذشته خود یاد کنند. ... آنها نمی‌بایست هرگز از لحظات و اتفاقات خوب و خوش یاد میکردند، بگویند که چه پدر و مادر خوب و مهربانی داشته‌اند، چه برادر و خواهران خوبی داشته‌اند، چقدر سخت کوش بوده‌اند، و چه تجارب مثبتی در زندگی خود داشته‌اند. ... با هر شنیدن و گفتنی آنها یاد می‌گیرند که بیشتر خانواده خود را بد نشان داده، زندگی گذشته خود را بی معنی و گناه آلود تصویر کنند، خود را فردی خودخواه و در آستانه معتاد شدن نشان دهند. و اینکه دیگران چقدر خود خواه هستند که به گروه نمی‌پیوندند.»¹²

در مجاهدین هم همانطور که دیدیم در پاپن هر مرحله از انقلاب ایدئولوژیک ما میبایست یک گزارش جمعبندی از خود نوشته و باصطلاح زندگی و تاریخچه زندگی گذشته خود را دوباره خوانی کنیم، نقاط مثبت آنرا فراموش کرده و نقاط منفی اش را پررنگ سازیم، از تخیلات خود کمک گرفته و تا حد ممکن گذشته خویش را آلوده و بی‌خطا و گناه نشان دهیم و نهایتاً "بگوئیم که چقدر شانس آوردیم که بوسیله مجاهدین جذب شدیم وگرنه خدا میداند که چه عاقبت شرمگین و آلوده‌ای در انتظار ما میبود. این گذشته خوانی در هر مرحله ضخیمتر و عمیقتر میشد، بطوریکه تا آنجا که به یاد می‌آورم تاریخچه خوانی من در آخرین مرحله حدود هفتاد صفحه شد، در آن من تمامی وجود خود، گذشته خویش را تا نقطه تولد و قبل از تولدم را به نقد کشیده بودم و بقول مجاهدین آنرا لجن آلود کرده بودم.

مرحله یازدهم؛ تولد مجدد:

"11- تولد مجدد: درست قبل از اینکه دکتر وینسنت آزاد شده و مجدداً تبدیلی به یک استاد پزشکی گردد، وی تبدیل به یک دانشجوی پیشرفته هوادار کمونیسم چینی شده بود. سرانجام، آنها که میخواستند او را تغییر دهند، وی را متقاعد نمودند که او باید این دو بخش از وجود خود [دکتر پزشکی بودن و هوادار کمونیسم بودن] را با یکدیگر ترکیب نماید. از او خواسته شد که توانمندی علمی و تکنیکی حرفه‌ای خویش را وارد چارچوب کمونیستی کرده و به آموزش پزشکی به شکلی «مترقیانه» ادامه دهد. ... اگر بیشتر بخشهای هویت قبلی وی در خلال زندانی بودن او تحقیر و نفی شده بود، آنها بطور مقطعی آسیب دیده و کنترل شده بودند، «مرگ» آنها هم مقطعی بود. اگر او میخواست دوباره مثل یک انسان واقعی از زندان خارج شود، بخش اساسی «خود کهنه» زندانی باید دوباره احیا میشد. این احیا «خود» تنها زمانی از نظر تغییر دهندگان وی قابل تحمل و اجازه است که آنها مطمئن شوند، که بخش تحمیل شده به شخصیت او توسط «رفرم فکری»، بخش قوی و غالب این ترکیب شخصیتی در اوست. چنین ترکیبی نشانه تولد مجدد اوست. ... تولد مجدد بمعنی تغییر ترکیب شخصیتی و نه جایگزینی کامل شخصیت و هویت گذشته است.¹³

لیفتن همچنین درباره مرگ و تولد مجدد زندانیان در چین میگوید: "هم دکتر وینسنت و پدر لوکا یک دوره در دناک مرگ و تولد مجدد را پشت سر گذاشتند. در هر دو مورد، برای آنان مشخص شده بود که «جاسوس مرتجعی» که در غالب آنان وارد زندان شده،

باید از بین برود و جای خود را به مردی جدید که در غالب کمونیستی شکل گرفته باشد. در واقع دکتر ویسنست هنوز این اصطلاح را بکار میبرد و میگوید در آنجا باید فرد «بمیرد و دوباره متولد شود»، جمله ای که او بارها در زندان شنیده بود. ... این تجاوز نیروهای روانی محیط پیرامون {در زندان و یا در یک فرقه مخرب} به درون احساسات و هیجانات درونی یک فرد، شاید برجسته ترین ویژگی روانی «فرم فکری» {و یا شستشوی مغزی} است. ملأ ایزوله (milieu) مجموعه ای از اجبارات و فشارهای فوق العاده بر فرد وارد میکند و همزمان به او آلترناتیو محدودی جهت منطبق شدن با آن شرایط را میدهد. در این کنش و واکنش بین شخص و محیط پیرامون، مجموعه ای از مراحل مختلف یک عملیات، ترکیبی از مخدوش سازی ذهن و عکس العملها شکل میگیرند. تمام این مراحل حول دو سیاست و یا شیوه عمل و خواسته شکل میگیرند: سیاستها و یا شیوه های عمل ترکیبی از حمله و انعطاف نشان دادن هستند؛ و خواستها عبارتند از: اعتراف گیری و آموزش مجدد. حملات هیجانی-احساسی و فیزیکی برای فرد یک مرگ سمبولیک را به ارمان میآورد، و جریان و مراحل دوباره آموزی به همراه اعتراف نهائی، تجربه تولد مجدد را بوجود میآورد. مرگ و تولد مجدد حتی اگر سمبولیک باشند تأثیرات عمیق خود را روی تمامیت فرد میگذارند.¹⁴

درست است به این ترتیب شما در غالب «یک فرد جدید» و یا آنگونه که جورج اورول چنین فردی را توصیف نموده در غالب یک «ناشخص»، شخصی بدون هویت و شخصیت فردی و با ویژگی های جمعی و فرقه ای متولد میشود. به این ترتیب همه اعضا، کما بیش، تفاوت اندکی در هویت و شخصیت حداقل بیرونی خود دارند و هویت مشابه ای را از خویش نشان میدهند. این هویت جدید بصورت یک بسته بندی به فرد داده میشود، بسته بندی ای شامل اعتقادات جدید، احساسات و هیجاناتی نو، شامل عشقها و نفرتها، دوست داشتنها و بد آمدنهایی نوین؛ عجیبتر از همه اینستکه فرد نسبت به این اعتقادات و احساسات و هیجانات، احساس غریبگی و مال غیر بودن نمیکند و آنها را بخشی از خود میبیند. و درست بهمین علت است که اگر کسی در این نقطه به شما بگوید که شما شستشوی مغزی شده اید، شما لبخندی استهزا آمیز و نگاهی عاقل اندر سفيه به وی نشان داده و گاه "حتی این نظریه را قابل جواب دادن هم نمی بینی. شما احساس میکنید این شما هستید که بر اراده و اختیار خود حاکمید و میتوانید آینده خود را رقم زنید و هر چه را که میخواهید و هر چه را که از درونتان بر میخیزد عنوان نمائید. بعبارت دیگر از این پس شما این احساس را خواهید داشت که تمام حرکات و افعال و رفتار شما، مال خودتان است و مختارانه میباشند. تنها مشکل اینجا «خود کهنه» شماست که هنوز نمرده، ممکن است که در خواب و یا عقب نشینی باشد اما هنوز در بخش ضمیر نا خودآگاه شما زنده و حی و حاضر است، و گه و بیگاه خود را در اینجا و آنجا نشان میدهد و آرامش و تعادل جدید شما را بهم میزند. دیدن یک لبخند انسانی (و نه فرقه ای و با مقصد فرقه ای)، شنیدن یک صدا، نوار موزیک و یا بوی آشنا، یک نوازش دوستانه فردی، و یا یک خواب، خاطره ای و احساسی را در شما زنده میکند و برای روزها آرامش و ثبات شما را بهم خواهد زد. درست بهمین دلیل است که شستشو کنندگان مغز که بخوبی این نکات را میدانند به شما یاد داده اند که در چنین مواقعی چه کنید. در مجاهدین این مواقع را، زمانی که «خود کهنه» ظاهر میشود و خود نمائی میکند را «لحظه» و یا «لحظات» میگویند و شما میخواهند که آنها را فراموش نکنید، بلکه بعکس آنها را دستگیر نموده، تحلیل کرده و سرعت گزارش نمائید. این همان چیزی است که امروزه در فرهنگ مجاهدین «عملیات جاری» خوانده میشود.

اما این تمام داستان «تولد مجدد» نیست، شما بعد از دوباره متولد شدن، «توانمندیهای» پیدا میکنید که یک انسان عادی، حتی افراد آگاه و تیز هوش نه تنها عاری از آنها هستند، بلکه حتی نمیتوانند مکانیسم آنها را درک نمایند اجازه دهید در خاتمه این بحث چند نمونه از آنها را در اینجا نقل نمایم:

واقعیتی جدید: زندگی در دنیای خیالی؛ آلیس در سرزمین عجایب:

"تاریخ برایت میایستد. بنظر میرسد که هیچ چیز وجود خارجی ندارد مگر لحظه موجود که برای ابدیت ادامه دارد و هر اتفاقی که بیفتد مطمئن هستی که حزب همیشه حق را گفته و میگوید. درست است من میدانم که حزب دروغ میگوید، اما هرگز امکان ندارد که آن دروغ را به خود اثبات نمود، حتی اگر آن دروغ توسط خود من ساخته شده باشد." جورج اورول، 1984

برای ما در درون مجاهدین تلویخ و حتی ساعت در سی ام خرداد ماه 1360 متوقف شد. سازمان نمیخواست که ما دوران غرور آمیز قبل از آن روز را، زمانی که مجاهدین حمایت نسبی مردم را داشتند و جوانان در جلوی درب مراکز آنها برای پیوستن صف میکشیدند را فراموش کنیم. ما میبایست همچنان بر این باور باقی میماندیم که پیروزی نزدیک است و مردم ایران بی صبرانه در داخل کشور منتظر ورود ما هستند که برایمان پرچمهای کوچک ایران و سازمان را تکان داده و عکسهای بزرگ مسعود و مریم را بر در و دیوارهای خود نصب نمایند، در پایتخت و شهرهای دیگر سرودهای انقلابی سازمان را بنوازند و رقصهای انقلابی بر پا کنند. درست است ما هنوز معتقد بودیم که انقلاب مجاهدین در کوتاه مدت عملی میشود، حتی اگر این کوتاه مدت «سه ماهه» تبدیل به «یک تا سه سال» شد، شرایط وقوع آن دائم تغییر کرد که با پیش بینی های رهبری منطبق گردد و امروز از آن «سه ماه» اول «سی سال» گذشته است. آری سالها آمدند و رفتند، شرایط گذاشته شده "برای سرنگونی رژیم و پیروزی مقاومت" هم همینطور آمدند و رفتند و انقلابی محقق نشد و مردم هم با شعارهای «دروود بر رجوی» و «ایران رجوی - رجوی ایران» به خیابانها نریختند

و این میان تنها میشود گفت «بدا به حال و اقعیت». امروز که ما وارد دهه نود شده ایم اعضا مجاهدین تحت شستشوی مغزی سازمان هنوز در دهه شصت زندگی میکنند و احساس میکنند که ایران همان کشوریست که آنها در سی خرداد ترکش کردند. تصور آنها از مردم و کشور و حکومت ایران، همانچیزیست که در ذهن آنها در آن سالها توسط سازمان حک شده است.

تصویر ما از اقعیت و حقیقت همان چیزی بود که رهبران میخواستند باشد، **حتی بخشی از آن که توسط خود ما جعل شده بود.** روزی یکی از اعضا که در تظاهرات سی خرداد شرکت کرده بود، برای من از آن روز «بزرگ» تعریف میکرد. وی گفت: «ما با خودمان چاقو و دشنه داشتیم و هر جا که یک حزب الهی پیدا میکردیم چاقو را توی شکمش میکردیم و میچرخانیم و حین چرخاندن آن میگفتیم «برادر مسعود گفته تکامل پیچ پیچی و مارپیچی است» اما هنوز تعریف وی تمام نشده بود که او مکثی کرد و گفت: «لامذهب، پاسدارها به تظاهرات مسالمت آمیز ما حمله میکردند و ما را دستگیر میکردند. او هر دو جمله متناقض را با صداقت میگفت و خودش به هر دوتای آنها معتقد بود. من خودم هم همینطور، در حالیکه خودم با هزار کلک و حقه از نمایندگان پارلمانهای کشورهای اروپایی و امریکائی امضاً جمع میکردم، همزمان «صادقانه» و «از ته دل» معتقد بودم که آن حمایتها واقعی هستند و ما حمایت اکثریت کنگره آمریکا و پارلمان اروپا را داریم. یاد موردی دیگر سازمان برای مصاحبه با گزارشگر حقوق بشر سازمان ملل دو زندانی تازه فرار کرده از ایران را به ژنو فرستاد، روز قبل از مصاحبه من برای اینکه ببینم فردا چه باید گفته شود و نشود با آنها وارد صحبت شدم. اول از همه از آنها پرسیدم که چگونه از زندان فرار کرده اند؟ آنها در جواب گفتند که وقتی مرخصی گرفتند که آخر هفته را با خانواده شان باشند فرار کرده اند. در آن لحظه من از تعجب خشکم زد! مگر در ایران به زندانیان مرخصی میدهند؟ بهر صورت به این نتیجه رسیدیم که اگر داستان را اینچنین به گزارشگر بگوئیم همه داستان آنها نقش بواب شده و بی ارزش میشود. بنابراین داستان به این ترتیب عوض شد که آنها را برای انتقال به بیمارستان از زندان خارج میکنند و در راه ماشین پنجر میشود و آنها میتوانند فرار کنند. نکته جالب اینستکه وقتی آنها داشتند داسرتان خود را برای گزارشگر تعریف میکردند من و معاونم هر دو داشتیم زار زار گریه میکردیم. یعنی در حالیکه دروغ در جلوی خود ما و تا حد زیادی بوسیله خود ما ساخته شده بود، با اینحال خودمان بیش از هر کس دیگر آنرا باور کرده بودیم و هیچ تناقضی در گفتار آنها نمیتوانستیم ببینیم. جالبتر از همه اینکه نه او در تعریف و اقععه سی خرداد و نه من در تعریف حمایت نمایندگان کنگره آمریکا و یا حمایت کشورهای عضو سازمان ملل، و نه این زندانیان تازه رها شده، حتی برای یک لحظه احساس دروغگوئی و یا دوگانه گوئی و تناقض نمیکردیم. بهیچ عنوان تناقضی بین اقعیت، تصویر سی خرداد و یا امضاً گیریها و یا رها شدن از زندان در حافظه مان و آنگونه که حقیقت را بیان میکردیم نمیدیدیم. این قدرتی است که من آنرا دیدن حقیقت و اقعیت از چشم شستشو کننده و پذیرش آن بعنوان اقعیت و نه هیچ چیز دیگر مگر حقیقت میخوانم.

فرقه های مخرب این قدرت را دارند که هر گاه که مصلحت دیدند اقعیت و حقیقت را هر گونه که میخواهند تغییر دهند و اعضا هم بسادگی توان اینرا دارند که درست مثل کامپیوتر و اقعیت قبلی را پاک کرده و اقعیت جدید را جایگزین آن نموده و اقعیت قبلی را بعنوان دروغ دشمن بشناسند. ممکن است کسی فکر کند که این گفته جورج اورول اقرار آمیز و واژگونه نمائی اقعیت و حاصل تخیل او میباشد؛ وقتی که وی در 1984 میگوید: «کتابها، جمع آوری میشدند و دوباره نویسی میشدند و دوباره بدون آنکه اشاره ای به تغییرات شود به چاپ میرسیدند. حتی دستور نوشته شده ای که وینسنت دریافت کرده بود و بعد از انجامش آنرا نابود کرد، هرگز این تصور را به ذهن او نیآورد که در این میان تقلبی صورت گرفته است (با اینکه تغییرات در نگارش تاریخ را خود او انجام داده بود) همواره گفته میشد که تغییرات اشتباه چاپی، نقل قول اشتباه، غفلت نگارنده بوده که میبایست تصحیح میشد. ... امار و ارقام همانقدر در نگارش اولیه خود تخیلی و ساختگی بودند که در نسخه دوباره نویسی شده شان بودند.» در مجاهدین ما عین این حرکت را میتوانستیم ببینیم، حتی گاهی خود ما ابزار تغییر بودیم. فرضاً خود ما جمله اینکه «مجاهدین مسئول کشتن امریکائیها در دوران شاه بودند» را برای خشنودی امریکائیها به جمله «مجاهدین مسئول کشتن امریکائیها نبودند و بخش مارکسیست شده سازمان مسئول آن کشتار بوده» تغییر میدادیم و خودمان هم جمله دوم را بعنوان اقعیت قبول میکودیم. و یا حتی گاهی که متوجه میشدیم که کسی که بعنوان «شهید» در لیست «شهدای» خود آورده ایم زنده و حی و حاضر است، حتی حاضر نمیشدیم اسم او را از لیست در آوریم و آنرا به اینگونه توجیه میکردیم که اینها دو نفر مختلف با یک اسم و مشخصات هستند. و وقتی که نگران میشدیم که ممکن است فرد نامبرده ممکن است معترض ما شود، نشریات جمع آوری میشدند و نشریات جدیدی با همان تاریخ قبلی بچاپ رسیده و توزیع میشدند. نمونه این مطلب در نشریه ای بود که فردی بعنوان قهرمان و شهید در آن معرفی شد و هفته بعد همان نشریه به همان تاریخ دوباره به چاپ رسید و اینبار او را بعنوان خائن و مزدور معرفی نمود. عکسها جمع آوری میشوند تا عکس کسانی که از سازمان جدا شده اند از میان افراد حذف شوند، لغات تغییر میکنند، امار افرادی که در تظاهرات و جلسات عمومی شرکت میکنند، همانند امار کشته شدگان دوطرف چند برابر میشوند، همه اینکارها توسط افرادی مثل من و شما انجام میشود و نه خود رهبری و در عین حال چون دستور کار از سوی او آمده، کسی احساس تقلب و نادرستی نکرده و حتی برای یک لحظه این از ذهنمان نمیگذشت که چیزی که ما میگوئیم حقیقت و اقعیت نیست. در واقع برای کسی که شستشوی مغزی شده، دروغ، تزویر و ریا چیزیست که مخالف خواست و گفته رهبری و یا ارباب باشد و درست، اقعیت و حقیقت چیزیست که او و یا نماینده او بگوید.

زندگی در منطقه جنگی:

"اما هیچ عضو داخلی حزب برای حتی یک لحظه تزلزلی عقیدتی از خود نشان نمیداد که جنگ حقیقی است، و محتوم است که دیر یا زود با پیروزی ما به پایان رسد. ... تمام اعضا داخلی حزب بعنوان یکی از اصول اعتقادی خویش به این انجام جنگ معتقد بودند." جورج اورول - 1984

"از یک عضو حزب انتظار میرود که هیچگونه احساس و یا هیجان فردی نداشته باشد. وی باید همواره با احساس تنفر از دشمن خارجی و خانین داخلی زندگی کند و احساس با شکوه پیروزی نهایی و افتخار به هوش و نکاویت و دور اندیشی حزب." جورج اورول - 1984

فرقه های مخرب باید دشمن داشته باشند، واقعی یا تخیلی بودن این دشمن به اندازه داشتن آن مهم نیست؛ این دشمن باید قوی باشد تا آنها برای همیشه بتوانند در یک حالت جنگی زندگی کنند؛ به این ترتیب آنها میتوانند بسیاری از افعال خود را توجیه نمایند. بدون جنگ نه میتوان «مخفی کاری» را، نه «جاسوسی» را، نه تنفر و فویبا و پارانویا و انزجار را توجیه نمود. و بدون اینها نمیتوان ملأ ایزوله از دنیای بیرون (Milieu) را بوجود آورد. و بدون چنین ملأ ای نمیتوان افراد را گریزان و منزوی از دنیای بیرون کرد که کلید موفقیت یک فرقه مخرب است. درست بهمین علت بود که ما اعضا مجاهدین ه مواره میبایست احساس میکردیم و معتقد بودیم که در یک جنگ واقعی با حکومت ایران هستیم، در حالیکه حداقل بعد از عملیات "فروغ" هیچ جنگ واقعی ای در برابر ما نبود. سازمان هراز چندگاه برای شعله ور ساختن این احساس یک عملیات تروریستی بدون داشتن هدفی مشخص در داخل کشور انجام میداد ... حتی اینروزه که آنها مجبور شده اند سلاحهای خود را تحویل دهند و دیر یا زود باید خاک عراق را هم ترک کنند، هنوز اعضا شان مدعی هستند که در جنگ با حکومت هستند، بقیه گروه های مخالف خارجه نشین هستند و آنها در حال جنگ واقعی میباشند و بزودی برای پیروزی نهایی وارد جنگ نهایی با حکومت میشوند، چطور و کی و با کدام سلاح؟ فرق آنها با دیگر مخالفین خارجه نشین حکومت در چیست؟ بنظر میرسد برای هیچیک از اعضا سئوالی نیست که احتیاج به جواب داشته باشد.

فکر دوگانه:

"فکر دوگانه به معنی قدرت حمل دو عقیده کاملاً متناقض در ذهن بطور همزمان و پذیرش درست بودن هر دو آنان است. یک عضو با هوش حزبی میداند که در کدام لحظه کدامیک از این اعتقادات باید فعال گردد. بنابراین وی میداند که دارد حقیقت را دستکاری میکند، اما همزمان در اثر تمرین فکر دوگانه داشتن؛ خود را راضی میکند که او حقیقت را جعل نکرده است. این جریان باید آگاهانه انجام گیرد، وگرنه به اندازه کافی درست محقق نمیشود، اما همزمان باید ناخودآگاهانه انجام گیرد، وگرنه احساس دوگانگی و دروغگویی و در نتیجه احساس گناه با خود به همراه میآورد." جورج اورول - 1984

"دانستن و ندانستن؛ احساس حقیقت گونی خودآگاهانه در حالیکه همزمان فرد دروغی را بدقت طراحی میکند؛ داشتن دونظریه کاملاً متناقض بطور همزمان، در حالیکه فرد میداند که آن دو عقیده متضاد هستند و با اینحال معتقد بودن به هر دو آنان؛ استفاده منطقی بر علیه منطق؛ اعتقاد به اینکه محقق شدن دموکراسی غیر ممکن است و همزمان اعتقاد به اینکه حزب حافظ دموکراسی است؛ فراموش کردن هر چیزی که لازم است فراموش شود، و بعد زمانی که دوباره لازم است به یاد آورده و استفاده شوند، بخاطر آوردن آنها و بعد بلافاصله فراموش کردن آنها؛ و مهمتر از همه بکار بردن این شیوه در مورد خود این شیوه. و نهایتاً" ظرافت کامل در ناخودآگاه شدن آگاهانه، و دوباره، نا خودآگاه شدن از عمل هیپنوتیزی که خودت روی خودت انجام داده ای. حتی فهم دنیای «فکر دوگانه» خود نیازمند استفاده از فکر دوگانه بود." جورج اورول - 1984

فکر میکنم یکی از نقاط معجزه آسای 1984 جورج اورول اینست که وی تمام الزامات داشتن یک فرقه مخرب را بدون اینکه شاید خودش در یکی از آنها بوده باشد را توضیح داده است. یکی از این الزامات قدرت داشتن «فکر دوگانه» است که در فوق توسط جورج اورول توضیح داده شده. در مجاهدین بعد از شنستشوی مغزی تحت عنوان «انقلاب ایدئولوژیک» ما بواقع این توانمندی را کسب نموده بودیم. برای مثال ما واقعا معتقد بودیم و احساس میکردیم که ما پیشتازان استقلال، دموکراسی و آزادی در ایران هستیم و داریم برای این ارزشها مبارزه میکنیم و حاضریم بخاطر آنها همه چیز خود را از دست بدهیم، اما همزمان با قدم گذاشتن در یکی از پایگاههای سازمان حتی بعد از گذشتن لحظه ای میتوانستیم تمام این ادعاها را فراموش کرده، از همکاری با دشمنان ایران احساس فخر و بزرگی کنیم، رای دادن خود در نشستهای نمایشی دموکراسی را بمسخره گرفته و آزادی را بعنوان لیبرالیسم بورژوازی برای تعمیق توده ها به زیر سئوال بکشیم. چگونه ما میتوانستیم احساس مبارزه و فداکاری بخاطر ارزشها را کرده و همزمان آنها را بطور قاطع محکوم و مسخره نمائیم؟ نمونه دیگر اینکه ما برای ساعتها برای خارجهان توضیح میدادیم که تمامیت حکومت ایران یکپارچه است و چیزی بنام جناحهای مختلف در آن وجود ندارد و در نتیجه آنها نباید روی یک جناح بر علیه جناح

دیگر سرمایه گذاری کرده و باید تمامیت آنرا نفي و طرد نمایند، اما همزمان در تبلیغات داخلی خود که برای ایران پخش میشد، سعی میکردیم نشان دهیم که جناح معتدل میخواد کشور را به آمریکا بفروشد و به انقلاب خیانت کند و به این ترتیب جناح رادیکال و تند رو را به مخالفت با آنها تحریک میکردیم و به این ترتیب تضادهای درون حکومت را تشدید مینمودیم. و جالبترین نکته در این میان این بود که ما خودمان به هر دو نظریه معتقد بودیم و در هر دو مورد احساس میکردیم داریم با خلوص کامل واقعیت موجود در ایران را توضیح میدهیم¹⁵.

حرف آخر:

حال در پایان این بخش، ممکن است سئوالی در ذهن خواننده این سطور ایجاد شده باشد و آن اینست که کجای شستشوی مغزی بدست؟ هر چه باشد بنظر میرسد که افرادی که ذهنشان شستشوی شده، با تناقض و تضاد کمتری روبرو هستند، از زندگی شکایتی ندارند و بنوعی دارای آرامش درونی هستند، نگرانی ای نسبت به مشکلات زندگی معمولی ندارند، غصه صورتحسابهای پرداخت نشده و یا از دست دادن شغل و امکانات را نمیخورند، اینکه زندگی شان بخوبی و به لوکسی همسایه و یا فلان آشنا نیست دغدغه فکریشان نمیشد. و سرانجام فکر مرگ برای آنها کابوسی هولناک نیست. ... چرا آنها باید این زندگی مجازی را ترک کرده و به دنیای واقعی و خود حقیقی خویش بازگردند؟ پاسخ من به این سئوال خیلی ساده است، بخاطر اینکه ما زنده هستیم، درست است مردگان و بردگان از داشتن اینگونه مشکلات و مسائل و نگرانیها آزاد هستند. مرده ها کاری نمیکنند و چیزی ندارند که غصه آنرا بخورند و نگرانش باشند و برده ها، یا مرده های اجتماعی [چرا مرده های اجتماعی را در مبحث بعدی مفصلاً توضیح خواهم داد] مسئولیتی حتی در مقابل سلامت خود ندارند، آنها کاری را که به آنها گفته شده انجام میدهند؛ اما چه کسی حاضر است حتی برای یکروز تمام نگرانی های زندگی را از دست بدهد و در عوض قبول کند که برده شود و یا مرده؟ دلیل دیگر اینست که ما یک موریانه نیستیم؛ در پروسه تکاملی هر کندوی موریانه ها و یا زنبورها تبدیل به یک موجود زنده شده بطوریکه مغز آن موجود جایی ملکه کندو را اشغال کرده دستها و پاها جای کارگران کندو را گرفته اند¹⁶. بازگشت به موقعیت یک موریانه، بازگشت ضد تکاملی است و نه یک حرکت بسوی جلو و انقلابی. و باز بخاطر اینکه ما یک حیوان اهلی شده نیستیم حتی اگر از ما در یک قفس طلائی نگهداری کنند. و باز بخاطر اینکه برده داری بوسیله زنان و مردان متمدن امروزی و در تاریخ بشری طرد و نفي شده است. و باز بخاطر اینکه ما تعریف مشخصی از آزادی و اختیار داریم و معتقد هستیم که نوع بشر آزاد آفریده شده و باید آزاد و مختار زندگی کند. در مبحث بعدی من توضیح خواهم داد که چرا فرقه های مخرب را برده داری نوین میخوانم.

¹ Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; P: 67

² صحبتهای ابریشم چي در مراسم نوروزی در پاریس مجاهد شماره 241؛ 1364/1/15

³ Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; P: 68

⁴ سخنرانی مسعود رجوی در مراسم ازدواج وی با مریچ به نقل از مجاهد شماره 253 به تاریخ 1364/4/6

⁵ Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; PP: 68, 69

⁶ Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; PP: 69,71

⁷ Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; PP: 72, 73

⁸ Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; PP: 74, 75

⁹ Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; P: 75

¹⁰ Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; PP: 76, 79

¹¹ Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; PP: 80, 82

¹² Margaret Thaler Singer Cults in our Midst; Jossey-Bass; A Wiley Imprint; 2003; PP: 163, 166

¹³ Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; PP: 82, 84

¹⁴ Robert J. Lifton M.D.; 'Thought Reform; A Psychiatric Study of "Brainwashing" in China'; published by Gollancz; London 1962; P: 66

¹⁵ جان گری در سگهای پوشالین میگوید: " در میان انسانها بهترین اغواگران کسانی هستند که قادرند خود را گول بزنند. " وی جمله ای از رایت را نقل میکند که " قول وفاداری ابدی یک عاشق زمانی بیشتر مورد قبول قرار میگیرد که خود عاشق به قول خویش باور کرده باشد. " (John Gray; 'Straw Dogs - Thoughts on Humans and other Animals'; Granta Books; London; 2003; P: 27) این گفته کلید موفقیت کسانی است که افراد دیگر را به فرقه ها جذب میکنند، چرا که حرف آنها صادقانه و قابل قبول بنظر میرسد، زیرا که آنها خود به حرفهای خویش هر چند که متناقض باشد، با تمام وجود معتقدند و احساس نمیکند که دارند مخاطب خود را گول میزنند.

¹⁶ جان گری در سگهای پوشالین در مقایسه انسانها با موریانه ها میگوید: " حدود هشتاد سال قبل، شاعر و طبیعت شناس آفریقای جنوبی یوجین مارایز (Eugene Marais) کتابی را تحت عنوان «روح مورچگان سفید، یک تحقیق موشگافانه از زندگی موریانه ها» بچاپ رساند. در آن کتاب وی دلایل خود را برای این ادعا که حشرات روح دارند، اما یک روح جمعی توضیح داد. روح جمعی مورچگان سفید در تملک هیچیک از مورچگان بطور فردی نیست، بلکه تعلق به تمامیت کندو دارد. در آنزمان این گفته و یا یافته یک نتیجه گیری انقلابی بود؛ اما امروزه با استفاده از تحقیقات دیگر بارها به اثبات رسیده است. در یک کندوی موریانه ها با خارج کردن موریانه های پرستار فعال از کندو، پرستارهای دیگر بر فعالیت خود افزودند و بعد از بازگرداندن آن پرستاران فعال به کندو بقیه به حالت اولیه خود بازگشتند. {درست همانکاری که اعضا بدن ما در غیاب یک عضو و یا از دست دادن آن میکنند و جای خالی آنرا با پرکاری خویش سعی میکنند پر کنند}. «آنچه که در مورد کندوی حشرات چشمگیر است، اینستکه ما تک تک آنها را بصورت موجوداتی جدا از هم قبول میکنیم در حالیکه هیچیک از آنها محلی برای «خود» {غرائز صیانت نفس و یا صیانت نسل در آنها تبدیل به غریزه تبعیت از ملکه شده است.} در ضمیر خویش ندارند. اما همه کربو بعنوان یک واحد عمل میکنند، بطوریکه گویی یک مرکز هماهنگ کننده {همانند مغز} در مرکز آن قرار دارد.». آنچه که ما در یک کندوی حشرات میبینیم را میتوانیم در خودمان هم ببینیم {خودمان مثل یک کندو عمل میکنیم}. " (John Gray; 'Straw Dogs - Thoughts on Humans and other Animals'; Granta Books; London; 2003; PP: 72,73) درست بهمین دلیل است که فکر کنم تهی کردن پیروان از «خود» و یا آنطور که جان گری از آن یاد میکند تهی کردن افراد از «یک نقشه سازماندهی شخصی»، و جایگزین کردن آن با «روح جمعی» و یا یک «خود مجازی» جمعی با وجود یک ملکه در مرکز کندو و یا گروه، بعنوان رهبر فرقه ایده آل تمام فرقه های مخرب باشد.